



علی رضا عشقی

پدرم کارگر ساده ذوب آهن بود و مادرم خانه دار، پدر که صبح می رفت سر کار، هوا تاریک شده پیدایش می شد. مادر هم که غیر من سه تا بچه قد و نیم قد دیگه داشت و فرصت این که وقتش رو برای من بگذارد نداشت. برای همین تا دلم می خواست شیطنت می کردم و از زیر درس خواندن درمی رفتم.

وقتی که کارنامه ثلث دومم را گرفتم مادرم که بی سواد بود گفت برو بده مسلم امضا کنه! مسلم پسر همسایه توی محلمون پسر درسخوان و سربزیری شناخته می شد. یک جورهایی گل سرسبد محله بود وقتی کارنامه ام را نشانش دادم. به نمره هام که بیشترش زیر پانزده بود نگاه کرد و گفت: چرا این قدر نمره هات کمه؟ مگر درس نمی خونی؟ کارنامه ام رو امضا کرد و گفت: ببینم تو دلت می خواست الان چی داشته باشی؟ کمی فکر کردم و گفتم: یه توپ چرمی. خندید و گفت: تو که سیر توپ بازی نمی شی. اگه قول بدی، ثلث دیگه تموم نمرات بالای پانزده باشه یه توپ چرمی برات می خرم. با خوشحالی گفتم: راست میگی؟ قول؟! یادت نره! از آن روز، خوب درس می خوندم و کم تر بازیگوشی می کردم.

چند روزی بود که مسلم رو ندیده بودم. سراغش رو از داداشش گرفتم، گفت: رفته جبهه. ناراحت شدم. ولی چون می دونستم پسر خوش قولیه به انتظار روزی که کارنامه ام را باید نشانش بدهم، ماندم. چند وقتی گذشت ولی از مسلم خبری نشد. روزی که کارنامه ثلث سوم رو گرفتم و دیدم تمام نمرات طبق قرارمون بالای پانزده شده می خواستم از خوشحالی بال در بیاورم. نمی دونم چه جوری تا خونه دویدم. سر کوچه که رسیدم رضا پسر همسایه رو دیدم گفت: خبرداری چی شده؟ گفتم: نه چی شده؟

گفت: مسلم. گفتم: مسلم، چی؟ گفت: مسلم شهید شده. قراره فردا جنازه اش رو بیارن. . . تنم لرزید و دستام سست شد. اشک هام بی اختیار فروریخت و چند قطره ای روی کارنامه ام رو خیس کرد. تا دم در خونشون رفتم. صدای تلاوت قرآن و گریه و زاری از خونشون به گوش می رسید. دیگه توپ چرمی برام مهم نبود. فقط دلم می خواست کارنامه ام رو نشونش بدم و اون با خوشحالی ازم تعریف کنه.

حالا سال ها از آن روز می گذره و هنوزم اون دوتا کارنامه رو نگه داشتم. کارنامه ای که هیچ وقت امضا نشد، ولی برای من سندی شد که نشون می داد اگه بخوام می تونم مثل مسلم باشم.

گرچه از دنیا دل کندند و به آغوش مهربان خدایشان شتافتند، گرچه بر تمام دیدنی های این جهان دیده فرو بستند و به وجه نورانی پروردگار دیده باز گشودند.

گرچه قفس تن را شکستند و در فضای بی کران عرش الهی به پرواز درآمدند؛ ولی افسوس که به آرزویشان نرسیدند. آرزو می کردند که ای کاش هزار جان می داشتند و همه را فدای امام می کردند. در میان آن همه ناز و نعمت وقتی به ما نگاه می کنند انگار از چیزی نگران می شوند و این نگرانی ها را پیش از آن که بروند در وصیت نامه هایشان ابراز کرده اند:

ولایت را تنها نگذارید...

مقداد درگاهي آنان نگران بود ند

کمالی

مرا در غم نگاهت شریک کن.
با اشک های ناقابلیم برای قربانی شدن قبول کن.
مرا با آن قلب کوچکم به حریم باصفایت راه بده
من آنم که در حسرت یک لحظه دیدن مهر رخسار آسمانی ات به سر می برم.
عطش بی نهایت یک جرعه از مهر نگاهت را سراپا انتظارم برای وصول به عشقت،
و تو آن ماه خورشید رویی در بی کرانه ها در انتظار تابیدن.

انتظار

خانم اسطوری-رفستجان نامه ظهور

جمعه ها نامه های سر بسته ظهورند که انتظار در تلاش گشودنش است. صوت ندبه خواندن ها گوش هایش را می نوازند و «السلام علی آل یاسین» قلبش را تکان می دهد، اما باز دل تنگی دارد به به حجم غربت غروب خورشید.

نامه های دل تنگی را کی خواهی گشود؟ می دانم که می دانی پشت این صداهای «الفرج، الفرج، الفرج» قلب هایی از جنس نرگسی هاست که مولا! عمرشان به بلندای «ایام القدر» غیبت تو نیست، اما به نامه سر بسته ظهورت به چشم امید می نگرند تا شاید بتوانند گشودن در سرداب غم دوری تو را نظاره گر باشند، آقا! کی ظهور می کنی و عطر نرگس ها را در فضا می افشانی. در درازای این راه، ندبه ها، جمعه ها را دل داری می دهند تا روز موعود! تا روز نور در نور تنیدن تو. تا تو بیایی و ندبه وصل را با تو زمزمه کنند. «یارب! تو بر دل این دلدادگان بی دل دل سوخته نظری کن.»

دوباره می آیی و باز اولین حرفم از پس اولین نگاهت بر زبان می آید؛ سلام!

آن قدر در تو محو می شوم که به انتظار جوابت نمی مانم... سلامم را نخواهم پاسخی از تو ... و بی اختیار چامه ها و چکامه ها بر زبانم نظم می گیرند و در قالب حرف های معنادار متولد می شوند.

شاید سلام تنها یک بهانه باشد، برای حرف زدن با تو. آری، سلام مستمندان بی طمع نیست!

من حتی احوال پرسی هم نمی کنم و بی خبر از احوالت یک راست می روم سر اصل مطلب. درست مثل همیشه.

«... بابا، نوکرتم. تو که از ته تپش خبر داری، تو که می دونی درد مارو. بابا، تو که خبرداری چی می کشیم. اند مرا! آخر معرفت، اینو هزار بار بهت گفتم که خیلی سالاری. اصلاً می دونی آقا چون من نمی تونم. من کوچکم. به جون خودم هنوزم از تنهایی می ترسم. درست مثل اون وقتا که با مامانی می رفتم، بیرون و می گفت دستشو ول نکنم! همیشه منو از آدم بدا می ترسوند. منم با اینکه می ترسیدم، ولی بعضی وقتا یه عروسک خوشگل یا یه خوردنی ملس مسیر رو عوض می کرد. آروم دستمو ول می کردم و سرکی به اطراف می کشیدم، اما هیچ وقت مامانی رو گم نکردم. چون با اینکه دستشو ول کرده بودم، اما چادر مشکلی اش توی دستای کوچکم بود. حالا درسته که همیشه هوای ما رو داری، اما خلاصه ما هم هوا می ریم و یه وقتایی ریپ می زنیم، اما به جون جفتمون همون موقع هم یه چیزی ته دلمو می لرزونه.

انگار دوباره چادر مامانی رو تو دستام حس می کنم...»

ناگهان همه چیز در پرده سیاهی فرو می رود. من، تو، صداها و ...

از خواب بلند می شوم و دستی به صورت شوره بسته ام می کشم. صدایم را صاف می کنم که انگار بر اثر فریادی، چیزی گرفته باشد. با چشمان بیدارم به دیوار سفید اتاق خیره می شوم. من، تو، سکوت محیط!

تاریکی مطلق، درخشش روی چشم، لذت یک نگاه و حسرت حرف های نگفته...

توهم، توهم، توهم... سؤال، سؤال، سؤال... مخم از شدت درد سوت می کشد. درست مثل خمپاره در حال فرود ...

عبدالحسن مقدس شهیدانی